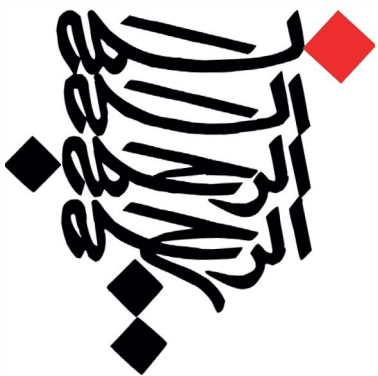




نامه‌های شرحی

کandid مسابقه‌ی نمایشنامه نویسی سی و چهارمین جشنواره‌ی بین‌المللی تئاتر فجر

نمایشنامه‌ی برگزیده‌ی نوزدهمین جشنواره‌ی ملی تئاتر مقاومت

شهرام کرمی

سرشناسه	:	کرمی، شهرام، ۱۳۵۱ -
عنوان و نام پدیدآور	:	نامه‌های شرحی : کاندید مسابقه‌ی نمایشنامه‌نویسی سی و چهارمین جشنواره‌ی بین‌المللی تئاتر فجر، نمایشنامه‌ی برگزیده‌ی نوزدهمین جشنواره‌ی ملی تئاتر مقاومت/ شهرام کرمی.
مشخصات نشر	:	تهران: سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس، انتشارات هنر دفاع، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	:	۶۰ ص.
شابک	:	۹۷۸-۶۰۰-۹۸۳۷۲-۰۰-۵
وضعیت فهرست نویسی	:	فیپا
موضوع	:	نمایشنامه فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	:	Persian drama -- 20th century
شناسه افزوده	:	جشنواره بین‌المللی تئاتر فجر (سی و چهارمین: ۱۳۹۴: تهران)
شناسه افزوده	:	جشنواره ملی تئاتر مقاومت (نوزدهمین: ۱۳۹۵: تهران)
شناسه افزوده	:	سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس انتشارات هنر دفاع.
رده‌بندی کنگره	:	۱۳۹۶ ن ۱۸۴/۸۶۲۵ PIR
رده‌بندی دیویی	:	۸۴۲/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:	۴۸۸۷۰۶۰



نامه‌های شرحی

شهرام کرمی

ناشر: هنر دفاع (وابسته به سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس)

طراح جلد و صفحه آرا: سمیه روح الهی

نوبت چاپ: اول/ ۱۳۹۶ شمارگان: ۲۵۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۸۳۷۲-۰۰-۲ قیمت: ۵۰۰۰ تومان

دفتر مرکزی: تهران، خیابان شهید مرتضی مطهری، خیابان میرعماد، نبش کوچه یکم، پلاک ۴

تلفن: ۸۸۷۴۸۴۱۸-۸۸۷۵۳۰۳۷

مرکز پخش: خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، پلاک ۱۲۶۶

تلفن و نمابر: ۶۶۹۵۴۱۰۸

یادداشت

تأثیر دیرپاترین هنر در طول تاریخ بشر به خاطر بی‌واسطه بودن و آئین‌وارگی‌اش همواره به عنوان شکلی از رسانه، در کنار مردم و همراه او تاریخ را تجربه و به آن کسوتی از هنر پوشانده است. جنگ که آغاز شد، همه‌ی آحاد مردم تحمیل آن را احساس کردند و تأثیر نیز به عنوان یک یار همراه و همراز، همپای مردم کارکردی دفاعی به خود گرفت و گروهی از هنرمندان متعهد و دلسوز پیش‌کسوت با تجربه با یاری خیل عظیمی از جوانان پرشور هرچند کم‌تجربه در این جنگ نابرابر با هنر تأثیر، راوی بخشی از تاریخ پرافتخار و جاودانه‌ی هشت سال دفاع مقدس شدند. پس از پایان دوران دفاع مقدس این پرچم بیش از پیش قدکشید و مجرب‌تر و کارآمدتر شد و برای خود ماهیت، شخصیت و اعتبار پیدا کرده و فراتر از گونه‌ای جدید، در قامت یک مکتب در بدنه‌ی تأثیر کشور هویت یافت.

تئاتر دفاع مقدس چندسالی است که عنوان مقاوت را به خود پذیرفته است، با فراز و نشیب‌هایی مسیر دشوار اما تأثیرگذاری را می‌پیماید و البته با موانع و آسیب‌هایی مواجه است. یکی از آسیب‌های مهم در این کارزار، متون نمایشی است که به عنوان نقشه‌ی عملیاتی می‌بایست نگاه‌های کارشناسانه و عملیاتی به آن صورت پذیرد تا بخشی از مشکلات این گونه از تئاتر شریف مرتفع گردد.

در همین راستا مدیریت هنرهای نمایشی سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس در گام نخست جدید فعالیت‌های خود پس از تشکیل شورای ارزیابی و انتخاب متون متشکل از آقایان دکتر مهرداد رایانی مخصوص، محسن سلیمانی فارسانی و ایرج افشاری اصل متون نمایشی این حوزه را جمع‌آوری، کارشناسی، انتخاب و پس از مشاوره با پدیدآورندگان، نمایشنامه‌ی حاضر را جهت چاپ آماده‌سازی نمودند که امیدواریم به بخشی از نیازهای تئاتر کشور پاسخ داده و در آینده با تداوم و استمرار این طرح شاهد شکوفایی هرچه بیشتر تئاتر مقاومت باشیم.

رئیس سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس

دکتر علی اصغر جعفری

بچه‌های جنگ همسایه‌های دیروز و امروز نبودند.

آنها همسایگان قرن‌های قرن خواهند بود.

محسن مطلق / جاده‌های خلوت جنگ

شخصیت‌ها :

پدر

یاسر

دختر

مادر بزرگ

مرد

زن

ابوالفضل

فروشنده

«یک»

[صدای دور نوحه. پدر که با عصا راه می‌رود وارد می‌شود.]
پدر: صدای نوحه همیشه به دلم چنگ می‌اندازه. یه وقتی یا
همین نوا بود که عاشق شدم و رفتم. می‌شنوی؟
یاسر: من صدایی نمی‌شنوم!
پدر: گوش کن.
یاسر: [گوش می‌دهد.]
پدر: یه نفر نوحه می‌خونه.
یاسر: نمی‌شنوم!
پدر: هر وقت کسی نوحه می‌خونه هوایی می‌شم.
یاسر: با این کوله چی کار کنم؟
پدر: کوله؟!
یاسر: تو منطقه پیدا کردم.
پدر: منطقه؟

- یاسر: دشت ذهاب.
- پدر: تو اون جا چی کار می کردی؟!
- یاسر: من سرباز شدم پدر.
- پدر: سرباز؟... فکر کردم باید معاف بشی.
- یاسر: ناصر برادرم معاف شد.
- پدر: آره... یادم اومد!
- یاسر: شما این کوله رو می شناسید؟!
- پدر: گفתי کجا پیدا کردی؟
- یاسر: دشت ذهاب، توی یه سنگر.
- پدر: تو چرا اون جا رفتی؟
- یاسر: برای تفحص رفتم.
- پدر: تفحص چی؟!
- یاسر: کسایی که تو جنگ شهید شدن.
- پدر: شما با شهدا چی کار دارین؟
- یاسر: خیلی ها هنوز از سرنوشت بچه هاشون خبر ندارن.
- پدر: چیزی پیدا کردین؟
- یاسر: چند تا قمقمه و فشنگ و این کوله!
- پدر: من ساعت رو گم کردم!
- یاسر: ما ساعت پیدا نکردیم.
- پدر: اون منطقه پر از مین و تله ی انفجاریه!
- یاسر: همه جا رو پاک سازی کردن.

پدر: من اون جا رو خوب می‌شناسم. تخریب‌چی بودم. عراقی‌ها همه جای دشت رو تا منطقه‌ی بازی‌دراز مین کاشتن. اگه پام رو اون مین پدر سگ نرفته بود حالا این طور چلاق نمی‌شدم. ساعت رو اون جا گم کردم. وقتی می‌خواستم یه مین گوجه‌ای رو خنثی کنم ساعت رو درآوردم. اون ساعت یادگار پدرم بود. تو واقعاً ساعت من رو پیدا نکردی؟

پیدا نکردم!

پدر: پس درست تفحص نکردین.

پاسر: [کوله‌ای را به پدر نشان می‌دهد.] جایی که ما بودیم فقط همین کوله پیدا شد.

پدر: توش چی هست؟

پاسر: چند تا نامه.

پدر: چیزی یادم نمی‌یاد!

پاسر: شما چرا هیچ وقت برای ما نامه ننوشتین؟

پدر: برای چی نامه بنویسم؟

پاسر: ما نگران حال شما بودیم.

پدر: من حالم خوبه!... اگه بخوام بدون عصا هم می‌تونم راه برم.

پاسر: چرا اون وقت که جبهه بودین به ما نامه ندادین؟

پدر: فکر کنم یه بار خواستم نامه بنویسم.

پاسر: نوشتین؟

پدر: یادم نیست!

- یاسر: هیچ نامه‌ای از شما دست ما نرسید.
- پدر: شاید یه وقت این کار رو کردم.
- یاسر: ولی حالا دیگه هیشکی منتظر نامه‌ی شما نیست.
- پدر: پس باید برای ماه نامه بنویسم!
- یاسر: ماه؟!
- پدر: من خیلی وقت‌ها با ماه و ستاره‌های آسمون حرف می‌زنم! اون‌ها از ما خیلی دورند و شاید حرف‌های ما رو نشنون. ولی می‌شه براشون نامه نوشت.
- یاسر: نامه نوشتن برای ماه؟
- پدر: شب و ماه همیشه برای آدم هست. شب و ماه و تنهایی... این شعر کی بود؟
- یاسر: شما همیشه حرف‌های عجیب و غریب می‌زنید!
- پدر: من ناقص و چلاق شدم، ولی عقلم رو از دست ندادم.
- یاسر: خیلی وقت‌ها با خودم می‌گم کاش جنگی بود و من هم جبهه می‌رفتم. ولی همیشه‌ی روزگار مثل بارون نیست که بی‌خبر بیاد و آدم رو شاد کنه. یه وقت‌هایی تو خواب هستی و سیلاب رو سرت خراب می‌شه. اون موقع آدم نمی‌دونه باید چی کار کنه. فرار کنه یا جلوی سیلاب وایسته؟!
- پدر: تو چقدر خوب حرف می‌زنی پسر!
- یاسر: شما این حرف‌ها رو گفتین.

پدر: راست می‌گی؟!... فکر نمی‌کردم حرف‌های به درد بخوری
تو زندگی‌م گفته باشم!

یاسر: گفتین جنگ وقتی شروع بشه تا وقتی آدم‌های اون تاریخ
زنده باشن تموم نمی‌شه!... شما هنوز بوی جنگ می‌دین.
بوی باروت و خاک!... صدای تکبیر و غرش توپ و تفنگ
می‌دین. صفیر یه توپ چل‌چله تو دل شب که آسمون
پرستاره رو می‌شکافه و مثل یه شهاب سنگ گم می‌شه...
جنگ برای من معنی شما رو می‌ده!

پدر: من که این‌طور مثل شاعرها حرف نمی‌زنم!
یاسر: دلم می‌خواست جایی باشم که شما بودین.
پدر: وقتی تو به دنیا اومدی من جبهه بودم. همیشه دلم
می‌خواست کنارتون باشم ولی نبودم!... مادرت باید از من
دلگیر باشه؟

یاسر: مادر در باره‌ی شما زیاد حرف نمی‌زنه.
پدر: برادرت ناصر چی؟

یاسر: همه‌ی ما به شما افتخار می‌کنیم.
پدر: افتخار؟!...

یاسر: ما شما رو فراموش نکردیم.
پدر: [بعد از مکثی کوتاه] تو گفتی معاف شدی؟!...

یاسر: ناصر معاف شد و من هم رفتم سربازی.
پدر: این خیلی خوبه... جنگ آدم رو می‌سازه!

- ولای حالا که جنگی نیست. یاسر:
- یادم نبود که جنگ تموم شده! پدر:
- تو منطقه همه‌اش شما رو حس می‌کردم. یاسر:
- کدوم منطقه؟ پدر:
- دشت ذهاب. یاسر:
- من یه وقتی اون جا بودم. پدر:
- می‌دونم! یاسر:
- گفتی برای تفحص رفتی؟ پدر:
- دنبال یادگار جنگ بودیم. یاسر:
- یادگار جنگ؟! پدر:
- این کوله سال‌ها تو دل خاک بوده تا من پیداش کردم. یاسر:
- [سکوت. پدر به کوله‌ی نامه نگاه می‌کند.]
- می‌خوای باهاش چی کار کنی؟ پدر:
- شما صاحب این کوله و نامه‌ها رو می‌شناسین؟ یاسر:
- من که همه‌ی آدم‌های جیبه رو نمی‌شناسم! پدر:
- می‌گین چی کار کنم؟ یاسر:
- چند تا نامه توش هست؟ پدر:
- پنج تا. یاسر:
- کاش می‌شد اون‌ها رو به صاحب‌شون رسوند. پدر:
- ولای حالا هیشکی منتظر این نامه‌ها نیست. یاسر:
- یعنی مردم جنگ رو فراموش کردن؟ پدر:

یاسر: خیلی وقته جنگ تموم شده.

پدر: باور نمی‌کنم!

یاسر: باور کنید.

پدر: یکی باید این نامه‌ها رو به صاحب‌شون برسونه.

یاسر: یعنی باید دنبال صاحب نامه‌ها باشم؟

پدر: کاش منم نامه می‌نوشتم!

یاسر: چرا این کار رو نکردید؟

پدر: شاید یه وقت نوشتم.

[پدر خارج می‌شود. یاسر رفتن او را نگاه می‌کند.]

«دو»

یاسر:

خیلی گشتم تا این آدرس رو پیدا کنم. تهران شهر بزرگیه!... اسم خیابون و کوچه‌ها عوض شدن. یه وقتی این خیابون اسمش گلزار بود حالا شده شهید چمنی!... ولی نه کسی از گلزار چیزی یادش می‌یاد، نه این‌که کسی آدمی به اسم چمنی می‌شناسه!

[دختر خونسرد و بی تفاوت آب‌نباتی را لیس می‌زند. مادر بزرگ با تسبیح درشتی که به دست دارد روی صندلی لم داده و با نگاهی کنج‌کاو به آن‌ها نگاه می‌کند.]

دختر:

دنبال کی هستین؟

یاسر:

باید این نامه رو به صاحبش برسونم.

دختر:

شما پستی هستین؟

یاسر:

نیستم

- دختر: از کجا اومدین؟
- یاسر: از منطقه اومدم.
- دختر: منطقه‌ی چی؟!
- یاسر: جایی که یه وقتی جنگ بود.
- دختر: یه چیزهایی از جنگ شنیدم.
- یاسر: مادر بزرگ حرف نمی‌زنه؟
- دختر: مادر بزرگ تا کسی رو نشناسه بهش اطمینان نمی‌کنه. ولی وقتی آشنا بشه و به حرف بیاد اعصاب آدم رو داغون می‌کنه. حافظه‌اش خوب نیست. یه وقت‌هایی هیشکی رو نمی‌شناسه. گوشاش سنگینه. باید بلند حرف بزنی تا بشنفه. ما بهش سر می‌زنیم تا تنها نباشه. بابام امروز کار داشت و از من خواست پیام پیش مادر بزرگ.
- یاسر: به مادر بزرگ بگو من یه دوست هستم.
- دختر: مگه شما دوست هستین؟!
- یاسر: من براتون نامه آوردم.
- دختر: نامه؟!
- یاسر: از منطقه‌ی جنگی!
- دختر: شما جبهه بودین؟!
- یاسر: من برای تفحص رفتم.
- دختر: تفحص چی؟!
- یاسر: دنبال آدم‌های جنگ!

- دختر: برای چی؟
- یاسر: هنوزم می‌شه از جنگ یه چیزهایی پیدا کرد.
- دختر: چی پیدا کردین؟
- یاسر: ما دنبال شهدا بودیم.
- دختر: برای چی؟
- یاسر: به خاطر خیلی چیزها که تو نمی‌فهمی!
- دختر: چرا طوری از جنگ حرف می‌زنید انگار خودتون اون‌جا بودین؟!
- یاسر: من فقط می‌خوام وظیفه‌امو انجام بدم.
- دختر: چه وظیفه‌ای؟
- یاسر: من برای تفحص رفتم منطقه‌ی دشت ذهاب. جایی که یه زمان پدرم تخریب‌چی بود.
- دختر: تخریب‌چی؟!
- یاسر: کس‌هایی که مین خنثی می‌کردن.
- دختر: پدرتون شهید شد؟
- یاسر: پدر زنده است.
- دختر: پس شما برای چی اون‌جا رفتین؟
- یاسر: گفتم، برای تفحص رفتم. منطقه رو گشتیم تا بلکه چیزی از جنگ پیدا کنیم. یه نشونه، پلاک یا انگشتر...
- دختر: می‌خوای نمایشگاه جنگ بذارین؟!
- یاسر: تو اصلاً حرف‌های منو می‌فهمی؟

- دختر: شما چی از ما می‌خوانی؟
- یاسر: من کوله‌ی نامه‌های چند تا رزمنده رو پیدا کردم.
- دختر: این موضوع چه ربطی به ما داره؟
- یاسر: این جا مگه خونه‌ی علیرضا صالحی نیست؟
- دختر: ما کسی به اسم علیرضا صالحی نداریم.
- یاسر: شاید تو نشناسی.
- دختر: آقا، شما آدرس رو اشتباه اومدین.
- یاسر: من خیلی گشتم تا این خونه رو پیدا کردم.
- دختر: ولی ما منتظر نامه‌ی کسی نیستیم.
- یاسر: مادر بزرگ چی؟
- دختر: مادر بزرگ همچین کسی رو نمی‌شناسه!
- یاسر: باید باهاش حرف بزنم.
- دختر: ولی من نمی‌دونم شما کی هستین؟
- یاسر: پس به من اطمینان نداری؟
- دختر: برای چی باید به شما اطمینان کنم؟
- یاسر: اجازه بده با مادر بزرگ حرف بزنم.
- دختر: آقا، شما اشتباه اومدین.
- یاسر: اجازه بده مطمئن بشم.
- [یاسر سمت مادر بزرگ می‌رود. مادر بزرگ به او لبخند می‌زند.]
- دختر: برای این که حرف‌های او را متوجه شود ناچار بلند حرف می‌زند.
- دختر: مادر بزرگ، این آقا با شما کار داره.

- یاسر: سلام...
- دختر: بلندتر حرف بزنید.
- یاسر: سلام مادر بزرگ.
- مادر بزرگ: [فقط نگاه می‌کند.]
- دختر: می‌گه از منطقه اومده.
- یاسر: دشت ذهاب!
- دختر: برای شما نامه داره.
- یاسر: براتون نامه دارم.
- [یاسر با اشتیاق نامه را به مادر بزرگ نشان می‌دهد.]
- مادر بزرگ: چی آوردی؟!
- یاسر: نامه...
- مادر بزرگ: مرضیه عروسی کرده؟
- دختر: [می‌خندد] مادر بزرگ فکر می‌کنه کارت عروسی آوردین!
- یاسر: مادر بزرگ... من براتون امانتی دارم.
- مادر بزرگ: خوش اومدی!
- یاسر: دنبال یه آدرس قدیمی اومدم.
- مادر بزرگ: چایی می‌خوری؟
- یاسر: ممنون.
- مادر بزرگ: تو شوهر سکینه هستی؟
- یاسر: نیستم!
- مادر بزرگ: خدا پدر و مادرت رو بیامرزه.

- یاسر: فکر کنم شما منو نشناختین!
- مادربزرگ: سکینه تو زندگی سختی زیادی کشید. مادرش که مُرد این دختر جوونیش رو گذاشت تا خواهر و برادرش درس بخونن. خدا رو شکر آقایی مثل تو گیرش اومد. تو باید مرد خوبی باشی. چایی می خوری؟
- یاسر: مادر جان، من دنبال این آدرس اومدم. خیابان گلزار. پلاک شصت و دو. حالا اسم این خیابون شده شهید چمنی.
- مادربزرگ: چند ساله از این محل رفتند.
- یاسر: کی رفته؟!
- مادربزرگ: دیگه نیستن!
- یاسر: شما پسری به اسم علیرضا صالحی داشتین؟
- مادربزرگ: علیرضا؟
- یاسر: علیرضا صالحی.
- مادربزرگ: می شناسم.
- یاسر: پسر شما بود؟
- مادربزرگ: باهانش چی کار داری؟
- یاسر: براش امانتی آوردم.
- مادربزرگ: بچه‌ی خوبی بود.
- یاسر: پس اونو می شناسید!
- مادربزرگ: شهید شد.
- یاسر: کی؟!

مادر بزرگ:

علیرضا چمنی.

یاسر:

من دنبال علیرضا صالحی هستم.

[مادر بزرگ سکوت می‌کند. یاسر با کنجکاوی به او نگاه می‌کند. مادر بزرگ فقط دانه‌های تسبیح را می‌چرخاند.] همه‌ی اهل محل ازش راضی بودند. هیشکی ازش بد نمی‌گفت. هر مادری دلش می‌خواد بچه‌ای این جور داشته باشه. آقا و مؤمن. نور سید خدا تو صورتش بود. ولی حیف که شهید شد!... تو چایی می‌خوری؟ [سکوت طولانی. دختر از حضور یاسر کلافه است.]

دختر:

به شما گفتم آدرس رو اشتباه اومدین.

یاسر:

می‌شه از کس دیگه‌ای سؤال کرد؟

دختر:

شما مادر بزرگ رو ناراحت کردین.

یاسر:

از پدرتون سؤال کنید.

دختر:

شما با رفتارتون مزاحم ما می‌شین.

یاسر:

شاید کسی از شما علیرضا صالحی رو بشناسه.

دختر:

خواهش می‌کنم از این جا برین.

یاسر:

با پدرتون حرف بزنید.

[دختر با عصبانیت گوشی همراهش را برداشته و شماره می‌گیرد.]

دختر:

الو... سلام بابا. شما کجا هستین؟... مادر بزرگ خوبه. یه آقایی اینجاست... الو، صدا قطع می‌شه... گفتم یه آقایی اینجاست که دنبال کسی به اسم علیرضا صالحی می‌گرده. علیرضا صالحی... شما می‌شناسید؟... نمی‌دونم. من گفتم

که نمی‌شناسم. الو... بابا صداتون قطع می‌شه. الو... [دختر
گوشی را قطع می‌کند. با اعتراض و عصبی به یاسر نگاه می‌کند.
یاسر نومیدانه نگاهش می‌کند. سمت در خروج می‌رود.]

یاسر:

ببخشین که مزاحم شما شدم.

دختر:

پدر می‌گفت کسی رو به این اسم نمی‌شناسه.
[یاسر خارج می‌شود. مادر بزرگ رفتن او را نگاه می‌کند. تسبیح
دستش را می‌چرخاند.]

مادر بزرگ:

یه روز انگار با همه قهر کرد و رفت. رفت و گم شد!...
هیشکی نفهمید کجا رفت! ولی من می‌دونستم. من بچه‌هام
رو به سختی بزرگ کردم. هیچ وقت کاری نکردند که
ازشون دلگیر بشم. ولی از علیرضا دلگیر شدم. برای اینکه
تنهام گذاشت و رفت. چند شب پیش خوابش رو دیدم.
دیدم داره برای من نامه می‌نویسه. یه جایی بود که ماه روی
سرش وایستاده بود! پسر م مردی شده بود!... نمی‌دونم کی
می‌یاد!... ازش پرسیدم کی می‌یای خونه؟

[دختر که مشغول لبس زدن به آب‌نبات بوده به حرف‌های مادر بزرگ
فکر می‌کند. تلفن همراه او زنگ می‌زند.]

دختر:

الو... سلام بابا. چی؟... من هنوز اینجام. چی گفتی؟ اون آقا
رفتند. چی... صداتون ضعیف می‌یاد. برم دنبالش؟... برای
چی؟... الو صداتون قطع می‌شه!

[نور می‌رود.]

[پدر مشغول ور رفتن با ضبط صوت است که صدای نوحه
پخش می‌کند. ضبط خراب است و صدایی که می‌شنویم قطع و
وصل می‌شود و یا کشدار است. یاسر وارد می‌شود. پدر متوجه
او می‌شود.]

پدر: یاسر این ضبط خرابه!

یاسر: درستش می‌کنم.

پدر: هیشکی تو این خونه نوحه گوش نمی‌ده؟

یاسر: گوش می‌دن.

پدر: دیشب خواب دیدم.

یاسر: خواب دیدین؟

پدر: شاید هم تو خواب کسی بودم.

یاسر: خواب چی دیدین؟

پدر: اگه بگم باور می‌کنی؟

- یاسر: باور می‌کنم!
- پدر: خواب خدا رو دیدم.
- یاسر: خواب خدا؟!!
- پدر: خدا باهام حرف زد. باور کن. ولی من حرفی نداشتم بهش بگم. چی باید بهش می‌گفتم؟!... آدم همیشه با خدا حرف می‌زنه. ولی وقتی خدا بیاد و باهات حرف بزنه اون وقت چی؟!... من خدا رو دیدم همون‌طور که ماه رو می‌بینم. نتونستم درست و حسابی حرف بزنم. ولی خدا باهام حرف زد. چطور و با چه کلمه‌ای چیزی یادم نمی‌یاد. فقط می‌دونم خدا عربی حرف نزد. فارسی هم نبود. یه جوری حرف زد که فهمیدم!
- یاسر: چی گفت؟
- پدر: خدا به من خندید!
- یاسر: به شما خندید؟
- پدر: من هم خندیدم!
- [پدر ضبط را روشن می‌کند. از صدای کشدار آن می‌خندد.]
- یاسر: هیچ کس ازش خبر نداشت.
- پدر: کی؟!!
- یاسر: کسی که دنبالش بودم.
- پدر: تو دنبال کی بودی؟!!
- یاسر: من باید یه امانت رو به مقصد می‌رسوندم.

- پدر: یادم او‌مد. دشت ذهاب!
- یاسر: همه فکر می‌کردند گم شده!
- پدر: یعنی ما گم شدیم؟!
- یاسر: شما برگشتین خونه.
- پدر: من برای چی برگشتم؟
- یاسر: یه روز باید برمی‌گشتین.
- پدر: پس او‌مدم!
- یاسر: شما حالتون خوبه؟
- پدر: حس می‌کنم گم شدم.
- یاسر: چرا این جور فکر می‌کنید؟
- پدر: یاسر، این ضبط صدا نمی‌ده!
- یاسر: براتون درستش می‌کنم.
- [پدر دوباره سعی دارد ضبط صوت را روشن کند. صدای ضبط همچنان نامفهوم است. پدر خارج می‌شود.]

«چهار»

مرد:

پیغام داده بودین با من کار دارین. ببخشین دیر خدمت رسیدم. چشم دیگه سو نداره و تا جایی بخوام برم روزگارم شمسوی و هاجر می‌شه. اینو مادر بزرگم می‌گفت. بیچاره کور بود و تا می‌جنبید شمسوی و هاجر دخترش غرولند می‌کردند که یه وقت زمین نخوره. منم یه جورایی کورم دیگه!... درست نمی‌تونم ببینم. [در میان کلیدهای دستش دنبال کلید می‌گردد.] راستش من این خونه رو چند روزه فروختم. ولی هنوز محضر نرفتم. خریدار دبه کرد. اگه شرایط شما نقدی باشه با هم راه می‌یام. به قول آدم‌های بنگاه‌دار پول لازم شدم. مجبورم بفروشم، یعنی یه جور از سر ناچاری!... سی صد متر زمین داره و دویست و پنجاه زیر بنا. می‌شه خونه رو بازسازی کرد بشه یه سفره‌خونه یا

کافی شاپ. این روزها این جور کاسبی مد شده!... بفرمائید
 تو خونه رو ببینید. البته اگه کلیدش رو پیدا کنم... [با دقت
 کلیدها را نگاه می‌کند.] هنوز اثاث و لوازم من اینجا.
 موندم کجا ببرم. دیگه تو این خونه‌های آپارتمانی با یه
 انباری نیم متری نمی‌شه اسباب و اثاث یادگاری جمع
 کرد. این خونه یه وقتی بهشت بود. ساختش مال پنجاه
 سال پیشه!... من از این خونه خاطره‌ی زیادی دارم. دو
 تا داداش بودیم تو همین چاردیواری بزرگ شدیم. کلید
 رو کجا گذاشتم؟... ببخشین زیاد حرف می‌زنم. آدم یه
 وقت‌هایی دلش می‌خواد با یکی حرف بزنه. درد دل کنه.
 روزگاری داشتیم و قدرش رو نمی‌دونستیم!... [با شوق کلید
 را نشان می‌دهد.] پیداش کردم!... کاش هیچ وقت آدم بزرگ
 نمی‌شد. کاش آدم هر جا می‌خواست می‌تونست زندگی
 رو برای خودش استپ کنه. اون وقت می‌شد گفت چقدر
 این زندگی خوبه! چقدر رفیق بامرام تو این زندگی نعمته!
 اما حیف نوار زندگی ما رو دور سرعت افتاد و خاطره‌های
 خوب هم داره از یادمون می‌ره. نمی‌خواین داخل خونه
 رو ببینید؟... البته برای شما فرق نداره. مهم زمین این خونه
 است. من که کاسب نیستم بخوام برای شما زبون بازی کنم.
 فقط آرزو دارم شما یا هر کی اینجا رو می‌خره ازش خیر
 ببینه. گفتم، اینجا برای من حکم یه بهشته!... یه وقتی تو این

حیات یه حوض بزرگ بود. همین جا که شما وایسادین. زخم ترسید بچه‌امون توش بیافته اینجا رو یه تیکه موزائیک کردم. بعد از اون همه‌اش حس می‌کردم خونه یه چیزی کم داره. همین حالا هنوز هم این حوض و ماهی‌های داخلش رو با درخت‌های حیات می‌بینم. دور تا دور حوض و گلدون شمعدانی بود. کنار حوض که می‌نشستی خنکای آب و عطر گل‌های شمعدانی آدم رو مست می‌کرد. زندگی ما آدم‌ها یه جورهایی مثل گربه است!... گربه همه چیز رو با محیط می‌شناسه. منم تو این خونه حس زندگی دارم. چون خاطره دارم. هر وقت اینجا می‌یام، انگار پدر و مادرم رو می‌بینم. برادرهامو می‌بینم. این چار دیواری برای من امن‌ترین جای دنیاست. یه وقت‌هایی می‌یام تو همین حیات قدم می‌زنم. دراز می‌کشم. با خودم حرف می‌زنم. مادرمو می‌بینم. پدرمو می‌بینم. دعوای برادرم رو... مادرم هر هفته ختم قرآن می‌داشت. صدای یاحسین و صلوات زن‌های محله هنوز تو گوشمه. زندگی چیز عجیبیه!... ببخشین که با حرف‌هام شما رو ناراحت کردم. این‌ها خاطره نیست. یه جور درد دله. تو این چند روز تا شنیدم کسی سراغم رو گرفته بی‌اختیار خودم رو رسوندم. ولی باید اعتراف کنم دلم می‌خواد یکی پیدا بشه بگه، آقا من پول خونه‌تون رو می‌دم ولی کلید خونه برای شما باشه. باور کنید این خیال و

رویا نیست. همه‌اش فکر می‌کنم باید این اتفاق بیافته. چون وابسته به این خونه‌ام. تا پارسال اینجا زندگی می‌کردم. ولی به خاطر مریضی بچه‌ام از این محل رفتم. خونه خرج داشت و منم نداشتم خرجش کنم. مگه با حقوق بازنشستگی می‌شه چی کار کرد؟... آرزو داشتن که گناه نیست. مادر خدایا مرزم می‌گفت اگه از ته دل چیزی رو از خدا بخوای برات جور می‌شه. حالا فقط از خدا سلامتی بچه‌امو می‌خوام!... خونه رو فروش گذاشتم خرج سلامتی بچه‌ام کنم. [بغض می‌کند.] این روزها دلم هوای مادرم رو کرده. اگه بود هر چی می‌خواستم می‌شد. دعای مادر زود مستجاب می‌شه!

[سکوت طولانی]

امیدوارم خدا بچه‌اتون رو شفا بده.	یاسر:
شما رو ناراحت کردم!	مرد:
حرفاتون مثل زندگی بود.	یاسر:
من انگار شما رو جایی دیدم؟!	مرد:
من مشتری نیستم.	یاسر:
ولی شما دنبال من بودین؟!	مرد:
براتون یه نامه دارم.	یاسر:
نامه؟!	مرد:
نامه‌ای که خیلی وقت پیش برای خانواده‌ی شما نوشتند.	یاسر:

- مرد: کی برای ما نامه نوشته؟
- یاسر: من از منطقه‌ی جنگی می‌یام.
- مرد: کدوم منطقه؟
- یاسر: دشت ذهاب.
- مرد: من اون جا کسی رو ندارم که بخواد برای من نامه بنویسه.
- یاسر: روی نامه نوشته گیرنده خانواده‌ی یوسف صمدی.
- مرد: یوسف صمدی من هستم!
- یاسر: این نامه رو برای شما نوشتند.
- مرد: باورم نمی‌شه!
- یاسر: ما چند تا نامه پیدا کردیم. نامه‌هایی که رزمنده‌ها نوشتند ولی تا امروز گم شده بودند. من خواستم بعد از این همه سال نامه‌ها رو به مقصد برسونم.
- مرد: جل‌الخالق!
- یاسر: شما صاحب نامه رو می‌شناسین؟
- مرد: من خودم نوشتم.
- یاسر: شما جبهه بودین؟
- مرد: این نامه رو برای خانواده‌ام نوشتم.
- یاسر: خوشحالم که هنوز زنده و سر حال هستین.
- مرد: تو برای چی این کار رو می‌کنی؟
- یاسر: چی کار؟!
- مرد: این نامه چه اهمیتی داره؟

- یاسر: یه جور دل تنگی!
- مرد: دل تنگی چی؟
- یاسر: به خاطر پدرم!
- مرد: پدرت؟
- یاسر: یه وقتی جبهه بود.
- مرد: حالش خوبه؟
- یاسر: خوب!
- مرد: حالا من با این نامه چی کار کنم؟
- یاسر: امیدوارم حالتون رو خوب کنه.
- مرد: یادم نیست چی نوشتم!
- یاسر: شاید یه خاطره باشه.
- مرد: دلم برای اون وقت‌ها تنگ شده!
- یاسر: شاید اینجا جایی باشه که دلتون می‌خواست زندگی استپ می‌کرد.
- مرد: استپ می‌کرد!
- یاسر: خودتون گفتین کاش آدم می‌تونست زندگی رو یه جا استپ کنه!
- مرد: اون وقت‌ها حس می‌کردم همه چیز دارم.
- یاسر: دعا می‌کنم بچه‌اتون شفا پیدا کنه.
- [یاسر نامه را به مرد می‌دهد و خارج می‌شود. مرد با تردید نامه را باز می‌کند.]

«پنج»

[پدر مشغول خوردن هندوانه است. یاسر وارد می شود.]

پدر: یاسر... هندونه مزه‌ی بهشت رو می ده!

یاسر: مادر به خاطر شما همیشه هندونه می خره!

پدر: من هیچ وقت نتونستم حرف هام رو بهش بگم.

یاسر: چی باید می گفتین؟

پدر: این که خیلی هواخواهش بودم.

یاسر: مگه بودین؟

پدر: من از این حرف ها هیچ وقت بلد نبودم.

یاسر: جنگ برای حرف هاتون وقت نداشت.

پدر: آره، جنگ شد.

یاسر: تو این خونه همیشه یادگار شما هست.

پدر: من فقط گلدون های شمعدونی رو داشتم.

- پدر: بیشتر از همه به اون‌ها می‌رسه.
 کی؟
 پدر: مادر...
 پدر: برای چی؟
 پسر: به خاطر شما!
 پدر: چقدر خوبه که شما رو دارم.
 پسر: حالا می‌تونید باهاش حرف بزنید.
 پدر: چی بهش بگم؟
 پسر: حرف‌هایی که هیچ‌وقت نگفتین.
 پدر: شاید بهش گفتم.
 پسر: مادر همیشه دل‌تنگ شماست!
 [سکوت طولانی]
 پدر: من اون رو می‌شناختم.
 کی؟
 پدر: یوسف صمدی.
 پسر: با شما بود؟
 پدر: شب عملیات دیدمش.
 پسر: حال بچه‌اش خوب نیست.
 پدر: همیشه آرزو داشتم قبل از کس‌هایی که دوست دارم بمیرم.
 [پدر خارج می‌شود.]

«شش»

[ابوالفضل با چهره‌ای رنجور و بی‌تعادل به تلویزیون نگاه می‌کند.

زن با دقت آدرس نامه را نگاه می‌کند.]

آدرس رو درست اومدین ولی من صاحب‌نامه رونمی‌شناسم.

زن:

برادر شما کدوم جبهه مجروح شدند؟

یاسر:

سال شصت و سه تو شلمچه مجروح شدندی.

زن:

آدرس روی پاکت نشانی همین خونه است که شما هستین.

یاسر:

ما سه ساله تو این خونه اومدیم. قبل اون شمال بودیم. بندر

زن:

انزلی. قبل از ما یه زن و شوهر جوان این جا بودند. مالک

این خونه زن تنهایی بود که بچه هم نداشت و پارسال مُرد.

قبل از اون چی؟

یاسر:

اینجا یه فروشگاه بوده، بعد شده مسکونی.

زن:

چیزی از این اسم یادتون نمی‌یاد؟

یاسر:

من نمی‌شناسم.

زن:

- یاسر: برادر تون چی؟
 زن: می‌گه نمی‌شناسم.
 یاسر: چرا هیچ کس نمی‌شناسه؟!
 زن: از طریق ثبت احوال می‌شه پیدا کرد.
 یاسر: تو هیچ لشگر و گروهی اسم این رزمنده ثبت نیست.
 هیشکی اونو نمی‌شناسه. کسی صاحب نامه‌ای به این اسم
 رونمی‌شناسه.
 زن: این کار چه فایده داره؟
 یاسر: یه جور تکلیفه!
 زن: خیلی‌ها تکلیف‌شون رو در باره‌ی آدم‌های جنگ انجام
 نمی‌دن!... اگر هم نامه برای برادر من بود چه فایده‌ای
 داشت؟
 یاسر: شاید مهم باشه!
 زن: چرا این جور فکر می‌کنید؟
 یاسر: یعنی گذشته‌ی آدم‌ها هیچ اهمیتی نداره؟
 زن: برادرم سال‌هاست همین حال رو داره. یه جانباز تنها که
 حتی قدرت نداره از درد ناله کنه. آرزوی من اینه که یه
 روز برادرم حالش خوب بشه. بتونه حرف بزنه. یه چیزی
 بگه یا حتی از درد ناله کنه. وقتی حالش خوبه تلویزیون
 نگاه می‌کنه یا اخبار رادیو گوش می‌ده. نمی‌دونم می‌خواد
 از اخبار رادیو چی بشنوه؟... وقتی جنگ بود و حالا هم

نیست!

یاسر:

من حال شما رو درک می‌کنم.

زن:

به خاطر درمان ابوالفضل اومدیم به این شهر. تعجب می‌کنم
در باره‌ی شما سؤال نمی‌پرسه. از آدم‌های غریبه خوشش
نمی‌یاد.

یاسر:

من ازتون ممنونم.

زن:

برای چی؟!

یاسر:

به خاطر نگهداری برادرتون خیلی سختی کشیدین!

زن:

ابوالفضل برادر منه!

یاسر:

شما...

[سکوت طولانی. هر دو به ابوالفضل نگاه می‌کنند. ابوالفضل سر

می‌چرخاند و گویی تازه متوجه یاسر شده به او خیره می‌شود.]

زن:

ابوالفضل به شما نگاه می‌کنه!

یاسر:

دیگه مزاحم شما نمی‌شم.

زن:

از شما خوشش می‌یاد.

یاسر:

از من؟!

زن:

برادرم اگه از دیدن کسی ناراحت بشه فقط کانال تلویزیون

رو عوض می‌کنه!

یاسر:

[با اشاره‌ی سر] سلام، شما خوبین؟

زن:

ناهار مهمون ما باشین.

یاسر:

ممنون!

- زن: ابوالفضل می‌خواد بدونه شما برای چی اینجا اومدین.
 یاسر: بهش بگین اومدم نامه‌ای رو به صاحبش برسونم.
 [زن سمت ابوالفضل رفته و با اشاره و تأکید روی کلمات سعی دارد چیزی را به او تفهیم کند. ابوالفضل دست‌هایش را به سختی تکان می‌دهد. با حرکت دست و صدایی خفیف که فقط زن متوجه می‌شود دم گوش او چیزی می‌گوید. زن برای فهمیدن حرف‌های او دقت می‌کند.]
- زن: می‌گه شما رو می‌شناسه!
 یاسر: شاید من رو با کس دیگه اشتباه گرفته؟
 زن: شما تو جزیره‌ی مینو نبودین؟
 یاسر: هیچ وقت اون جا نرفتم.
 زن: ابوالفضل می‌گه منطقه‌ی دو کوهه چی؟
 یاسر: پارسال اردو رفتم.
 زن: می‌خواد نامه‌رو بهش بدین.
 یاسر: یعنی صاحب نامه رو می‌شناسه؟!
 [یاسر نامه را به ابوالفضل می‌دهد.]
 زن: می‌پرسه صاحب این نامه کیه؟
 یاسر: بگین من دنبال صاحبش می‌گردم.
 زن: [با دقت زیاد برای فهم حرف‌های ابوالفضل] نمی‌دونم چی می‌گه...
 یاسر: در باره‌ی نامه حرف می‌زنه؟

- زن: می‌گه می‌خواد یه کاری بکنه.
- یاسر: چی کار؟! دلش می‌خواد کمک کنه صاحب نامه پیدا بشه.
- زن: پیرسین محمدرضا عسگر نژاد رو می‌شناسه؟
- یاسر: [با اشاره و تأکید] داداش، تو محمدرضا عسگر نژاد رو می‌شناسی؟
- یاسر: این نامه رو یه رزمنده تو جبهه‌ی دشت ذهاب نوشته.
- زن: ابوالفضل، تو دشت ذهاب بودی؟
- [باز هم سکوت. ابوالفضل هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد. زن می‌خواهد نامه را از دست او بگیرد، ولی ابوالفضل مقاومت کرده و نامه را رها نمی‌کند.]
- زن: آقا نامه رو می‌خوان.
- یاسر: [مات و مبهوت]
- زن: چی شده؟! [فقط سکوت]
- یاسر: با این نامه چی کار داری؟
- یاسر: چی می‌خواد؟! می‌خواد نامه رو داشته باشه.
- یاسر: بذارین پیشش باشه.
- زن: ولی این نامه برای کس دیگه است.
- یاسر: من که نتونستم صاحبش رو پیدا کنم.

- زن: این کار درست نیست.
- یاسر: شاید یه وقت شما صاحب نامه رو پیدا کردین.
- زن: وقتی آروم شد ازش می‌گیرم.
- یاسر: من دیگه کاری با اون نامه ندارم.
- زن: پس وظیفه‌اتون چی می‌شه؟!
- یاسر: وظیفه؟!...
- [سکوت طولانی. یاسر با اشاره دست از مرد خداحافظی می‌کند و خارج می‌شود. زن رفتن او را نگاه می‌کند. ابوالفضل متوجه رفتن یاسر می‌شود. نامه را رها می‌کند. به سختی کنترل تلویزیون را حرکت داده و کانال تلویزیون را به سرعت عوض می‌کند. زن مات و مبهوت است و فقط به او نگاه می‌کند.]

«هفت»

پدر:

[پدر ایستاده و به آسمان نگاه می‌کند. یاسر وارد می‌شود.]
یاسر، تو تا حالا به ماه نگاه کردی؟... اون طور که بخوای
باهاش حرف بزنی!... من ماه و ستاره‌های آسمون رو
بیشتر از هر چی دوست دارم. اون شب با ماه حرف زدم.
شب عملیات رو می‌گم. تو دشت ذهاب وقتی آسمون رو
نگاه کنی انگار ستاره‌ها رو تو مشت خودت داری. یادم
نیست به ماه چی گفتم. از چی حرف زدم!... ولی به شما
فکر می‌کردم. تو و برادر و مادرت!... من همیشه به یادتون
بودم. باور کن. من که دلم نمی‌خواست شما رو تنها بذارم.
اون شب صورت شما رو تو قرص ماه دیدم. دلم براتون
تنگ شده بود. اون وقت‌ها تو خیلی بچه بودی. مثل یه
عروسک کوچولو که بوی شیر می‌داد!... شب عجیبی بود.

زندگی همیشه پر از اتفاق رنگیه ولی بعضی لحظه‌ها بیشتر از همیشه یادت می‌یاد. فکر کردم این باید آخرین عملیاتی باشه که من هستم. حس کردم باید شهید بشم. وقتی پام رو مین رفت، خیال کردم دیگه تموم شد. ولی باز هم نفس می‌کشیدم. تو اون حال شما رو دیدم. تو و ناصر و مادرت. همه بودین. حتی پدرم رو دیدم. دایی اسکندر... همه بودند. صورت همه رو تو قرص ماه دیدم!... آگه بگم همیشه دلم براتون تنگ می‌شد باور می‌کنی؟... شما خانواده‌ی من بودین. دلم براتون تنگ شده!... پس این جنگ کی تموم می‌شه؟!...

[یاسر به پدر نگاه می‌کند. بی آنکه جواب دهد خارج می‌شود.]

«هشت»

فروشنده: صاحب نامه رو پیدا کردی؟
یاسر: هیچ کس از صاحبش خبر نداره!
فروشنده: عموجان، ببخش رک می گم. ما رو کشک حساب کردی.
گفتم همچین آدرسی این جا نداریم.
یاسر: شما درست می گین!
فروشنده: من سال هاست تو این محله زندگی می کنم و این جا کاسبی دارم. قبل از پدرم، پدر بزرگم تو همین مغازه دو چرخه سازی داشت. پدر خدایا مرزم این جا رو کرد قنادی. هنوز قدیم های محل این جا رو به اسم شیرینی منصور می شناسند. چند ساله من این جا رو کردم سوپری. راستش می خوام برم تو کار فست فود. ببخشین رک می گم، این روزها مردم از هر چی بگذرند از شکمشون

نمی‌گذرند.

یاسر: از اهالی قدیم کس دیگه‌ای هنوز تو این محله هست؟

فروشنده: به حرف من اطمینان نداری عموجان؟

یاسر: منظورم این نبود!

فروشنده: تو این کوچه‌ی بن‌بست فقط چهارتا خونه هست. خونه‌ی

یاسر: اولی آقای عمادی می‌شیننه. سرهنگ عمادی. بعد از انقلاب

پاکسازی شد. یه پسر عقب افتاده داره که از همه قایمش

می‌کنند. دومین خونه سال‌هاست خالیه. صاحبش یه پیر

مرد به اسم آقای هورید بود، که اون هم سال شصت فرار

کرد رفت پاکستان. اون موقع که بگیر بگیر بود ترسید

اعدامش کنند. هنوز هم یه وقت‌هایی زنگ می‌زنه. هر

بار می‌گه می‌خوام برگردم خونه رو بفروشم، اما هیچ

وقت نمی‌یاد!... ته کوچه مهد کودک شمشاده. کسی که

برای بچه‌های مهد نامه نمی‌نویسه!... چهارمین خونه‌ی

این کوچه هم ما هستیم که زیرش مغازه و بالاش اهل و

عیال می‌شینند. ببخشین رک می‌گم، حالا هی دنبال پرتقال

فروش بگرد!

یاسر: هیشکی از آدم‌های این کوچه زمان جنگ نرفتند جبهه؟

فروشنده: برای چی بریم؟... مگه اون‌هایی که رفتند، چی شدند؟ کی

قدر اون‌ها رو می‌دونه؟... ببخشین رک می‌گم. من از دروغ

بدم می‌یاد. بابام برای انقلاب زحمت کشید. مبارز بود. ولی

- جنگ که شد گفت حساب این یکی جداست!
- یاسر: چه حسابی؟
- فروشنده: ببخشین جنگ ما برای چی بود؟
- یاسر: بهش فکر نکردم.
- فروشنده: خیلی‌ها همین جوری فکر نکرده رفتند!
- یاسر: شما خیلی در باره‌ی همه چیز این جوری قضاوت می‌کنید؟
- فروشنده: من همیشه حرف دلم رو می‌زنم.
- یاسر: دنیای آدم‌ها خیلی با هم فرق داره!
- فروشنده: من نمی‌دونم شما از کجا اومدی و چی کار داری! ولی
- بی‌خود وقت خودت رو صرف این آدرس نکن.
- یاسر: کسی تو مهد زندگی نمی‌کنه؟
- فروشنده: عمو حیدر سال‌هاست سرایدار اون جاست.
- یاسر: شاید اون وقت‌ها جبهه رفته.
- فروشنده: جبهه؟... اون زندگیش شده همون مهد کودک. تو موشک
- بارون هم از این‌جا نرفت. می‌گفت شاید کسی بخواد
- بچه‌اش رو مهد بیاره. یه دختر داره که اون هم تو همون
- مهد کار می‌کنه.
- یاسر: شاید اون‌ها چیزی از صاحب نامه بدونند.
- فروشنده: بعید می‌دونم. دخترش حاج خانوم حساییه!... حسابی
- یعنی این‌که خدایی و با ایمان. می‌گن یه وقتی نامزد داشته.
- یه جورهایی دختره پاسوز عشق و عاشقی شده!

- یاسر: پاسوز عشق و عاشقی؟!
فروشنده: حُب، عشق‌های این نمونه همه‌اش پلاستیکی شده!
- یاسر: پلاستیکی شده؟!
فروشنده: یعنی تقلبی!
- یاسر: شما حرف‌های جالبی می‌زنید!
فروشنده: بیخشین، من همیشه حرف‌هام رو رک می‌گم!
- یاسر: یعنی هیشکی تو این محله فریبرز حاتمی رو نمی‌شناسه؟
فروشنده: من که نمی‌شناسم.
- یاسر: می‌شه به من یه نوشابه بدین؟
فروشنده: این شد حرف حسابی!
- [سکوت طولانی. فروشنده نوشابه‌ای را به یاسر می‌دهد و او مشغول نوشیدن می‌شود.]
- یاسر: نمی‌دونم چرا نامه اسم گیرنده و پلاک نداره؟!
فروشنده: نامه رو کی فرستاده؟
- یاسر: یه رزمنده.
فروشنده: خودش کجاست؟
- یاسر: من دنبال همین سؤال هستم.
فروشنده: دیگه حالا نمونه‌ی چت و مت و ایمیل بازیه و کسی نامه نمی‌نویسه!... پست و پستیچی شده خاطره!
- یاسر: این نامه مال خیلی وقت پیشه.
فروشنده: شما از کدام ارگان هستین؟

- یاسر: از جایی نیستم.
- فروشنده: قضیه‌ی این نامه چیه؟
- یاسر: یه جور حس شخصی!
- فروشنده: انگار زیاد براتون اهمیت داره.
- یاسر: خیلی زیاد.
- فروشنده: خُب نامه رو باز کنید.
- یاسر: من اجازه ندارم این کار رو بکنم.
- فروشنده: شاید توش چیزی باشه که بشه صاحبش رو پیدا کرد.
- یاسر: من این کار رو انجام نمی‌دم.
- فروشنده: شما آدم عجیبی هستین.
- یاسر: شما هم خیلی رک حرف می‌زنید!
- فروشنده: کاش می‌شد کمک‌تون کنم.
- یاسر: اگه بهتون یه زحمت بدم قبول می‌کنید؟
- فروشنده: تا چی باشه؟
- یاسر: نامه رو امانت به شما بدم؟
- فروشنده: با این نامه چی کار کنم؟
- یاسر: شاید یه وقتی فریبرز حاتمی یکی از مشتری‌های شما شد.
- فروشنده: نمی‌تونم قبول کنم.
- یاسر: برای چی؟
- فروشنده: دلم نمی‌خواد امانت کسی رو نگه دارم.
- یاسر: پس می‌گین با این نامه چی کار کنم؟

- فروشنده: بازش کنید.
- یاسر: این کار خیانت نیست؟
- فروشنده: مگه کاری می‌شه کرد؟
- یاسر: نمی‌دونم!
- فروشنده: حالا دیگه من هم دلم نمی‌خواد صاحب نامه رو پیدا کنم.
- یاسر: پس قبول کنید تا نامه پیش شما باشه.
- فروشنده: [بعد از مکث کوتاهی] شاید بازش کنم.
- یاسر: این دیگه به شما ربطی نداره.
- [سکوت طولانی. فروشنده نامه را گرفته و آن را باز می‌کند.]
- از درون نامه قطعه عکسی را بیرون آورده، با تعجب به آن نگاه می‌کند.]
- فروشنده: فقط یه عکس!
- یاسر: باید عکس کسی باشه که نامه رو نوشته.
- فروشنده: عکس از جیبه است!
- یاسر: [نگاه می‌کند] شما می‌شناسید؟
- فروشنده: به نظرم این جوان رو جایی دیده‌ام.
- یاسر: کجا؟
- فروشنده: یادم نیست.
- یاسر: خوب نگاه کنین.
- فروشنده: قیافه و لبخندش برام آشناست!
- یاسر: بیشتر دقت کنید.

- فروشنده: چیزی یاد نمی‌یاد.
- یاسر: هیچ نوشته و آدرسی نداره؟!
- فروشنده: هیچی!... [فکر می‌کند.] یعنی من کجا دیدمش؟! [باز هم سکوت]
- یاسر: می‌شه خواهش کنم این عکس رو پشت شیشه‌ی مغازه بذارین؟... شاید یکی پیدا شد که عکس رو شناخت.
- فروشنده: فروشنده: حتماً این کار رو می‌کنم.
- یاسر: امیدوارم دست صاحبش برسه.
- فروشنده: فکر کنم...
- یاسر: چیزی یادتون اومد؟
- فروشنده: سرایدار مدرسه!
- یاسر: سرایدار چی؟...
- فروشنده: این یارو باید نامزد دختر عمو حیدر باشه!
- یاسر: عمو حیدر؟
- فروشنده: باید خودش باشه!
- یاسر: قبلاً اونو دیدین؟!
- فروشنده: چندبار تو همین کوچه دیدمش. شک ندارم!... جلوی مهد کودک دیدمش. یه بار اومد از من آدامس موزی خرید.
- یاسر: یه عکس عاشقانه از جبهه!
- فروشنده: باور نمی‌کنم!
- یاسر: می‌شه زحمت رسوندن این نامه رو به شما بدم؟

فروشنده:

فروشنده: برای چی؟

یاسر:

[فقط سکوت می‌کند.]

[سکوتی طولانی. یاسر خارج می‌شود. فروشنده دور شدن او را

نگاه می‌کند.]

[یاسر در تنهایی نشسته به نامه‌ی دستش نگاه می‌کند. صدای نوحه

می‌آید. پدر که نوحه می‌خواند وارد می‌شود.]

پدر: یاسر، تو اینجاایی؟

یاسر: [جوابی نمی‌دهد.]

پدر: چرا غمگین شدی؟

یاسر: با آخرین نامه چی کار کنم؟

پدر: کدوم نامه؟

یاسر: نامه‌های دشت ذهاب!

پدر: بقیه رو چی کار کردی؟

یاسر: بالاخره برای اون‌ها صاحب پیدا شد.

پدر: خُب، این هم به صاحبش برسون.

یاسر: این یکی نشانی و آدرس نداره!

پدر: برای چی؟!

- یاسر: اسم نویسنده و گیرنده روی پاکت نیست. نمی‌دونم کی این رو نوشته؟... من باید این امانت رو به چه کسی برسونم؟
- پدر: این راز بزرگی نیست.
- یاسر: برای من خیلی اهمیت داره.
- پدر: چرا باید اهمیت داشته باشه؟
- یاسر: پدر، شما در باره‌ی همه چیز بی تفاوت هستید.
- پدر: پسرم، زندگی رو زیاد سخت نگیر.
- یاسر: این نامه‌ها واقعی هستند.
- پدر: منظور چیه؟
- یاسر: شما حتی تو خیال من جدی نیستین.
- پدر: من فقط می‌خوام تو واقعیت زندگی رو درک کنی.
- یاسر: درک می‌کنم.
- پدر: پس حرف‌هامو باور کن.
- یاسر: کدوم حرف؟
- پدر: زندگی رو سخت نگیر. بین مرگ و زندگی فاصله‌ای نیست. یه وقتی اسرار زندگی برات فاش می‌شه.
- یاسر: چه وقت؟
- پدر: مردن این خاصیت رو داره که می‌شه به زندگی خندید!
- یاسر: شما به زندگی می‌خندین؟
- [سکوت طولانی]
- پدر: کاش ساعت من رو پیدا می‌کردی!

- یاسر: ساعت به چه درد شما می‌خوره؟
- پدر: راست می‌گی... همیشه وقت خداست!
- یاسر: من هنوز شما رو نشناختم.
- پدر: من پدرت هستم.
- یاسر: پدر؟!...
- پدر: فاصله‌ی ما زیاد نیست. جنگ نداشت من زندگی کنم. ولی هنوز به این دنیا لبخند می‌زنم. چون تو این زندگی کسانی هستند که من دوستشون دارم.
- یاسر: دلم می‌خواد همیشه با ما بودین.
- پدر: من همیشه هستم.
- یاسر: دلم برات تنگ می‌شه!
- پدر: تو باید با واقعیت زندگی کنی!
- یاسر: یعنی شما رو فراموش کنم؟
- پدر: من نمی‌تونم همیشه به دیدنت پیام.
- یاسر: برای چی؟
- پدر: پاهام دیگه قدرت راه رفتن نداره!
- یاسر: آخرین تصویری که از شما یادم مونده همین بود. یکی از پاهاتون ترکش خورده بود و با عصا راه می‌رفتین. اون موقع من فقط پنج سالم بود. خیلی زود تنهامون گذاشتید.
- حالا باید باور کنم شما زنده نیستین!
- پدر: یه وقت دوباره دور هم جمع می‌شیم.

- یاسر: کی؟
 پدر: زیاد دور نیست.
 یاسر: دلم می‌خواد نامه‌ی شما هم تو این کوله بود.
 پدر: یادمه یه وقتی خواستم نامه بنویسم.
 یاسر: نوشتین؟
 پدر: یه وقتی هوای دلم شرحی بود!
 یاسر: چرا نامه‌تون آدرس نداره؟
 پدر: اون شب ماه رو گم کردم!
 [پدر خارج می‌شود. یاسر نامه را باز می‌کند. لحظات طولانی به
 نامه نگاه می‌کند. صدای نوحه‌ی پدر را می‌شنویم.]

